



را به دست او سپرده است. در قبیله گوکلان خاندانی ست به نام «اوجی». اوجی سه پسر دلاور دارد که در مقابل خونریزی گالان و برادرانش می ایستد. همچنین او دختری به نام سولماز دارد که او نیز همچون برادرانش دلاور، و بسیار زیباست، و خواستگاران بسیار دارد ولی هر خواستگاری که قدم جلو می گذارد، با خشم و کینه خواستگاران دیگر روبه رو می شود. چنان که هیچ کس جرئت نمی کند به خانه «بیوک اوجی» برود و سولماز را خواستگاری کند. تا اینکه سولماز بیست و پنج ساله می شود. در قبیله یموت، گالان را تحریک می کنند که سولماز را ببیند. گالان روزی سولماز را می بیند و سخت به او دل می بندد. سولماز که همسر لایق خود را یافته است، از گالان می خواهد که به چادر پدر و مادرش بیاید و در حالی که برادرانش هم هستند او را برآید. گالان با دو برادرانش کرم و تلی به چادر پدر سولماز می رود، و همان گونه که سولماز خواسته بود، برق آسبه او را پیش چشم پدر و برادرانش می ربايد. در این کشمکش، گرم و تلی برادران گالان، کشته می شوند. گالان با سولماز ازدواج می کند، ولی کینه اش نسبت به قبیله گالان چندین برابر می شود. او به تلافی کشته شدن برادرانش، بسیاری از جوانان طایفه سولماز را می کشد. گالان و سولماز صاحب فرزند پسری می شوند. گالان او را «اق اویلر» می نامد. یموتیها از جنگها و کشتارهای گالان خسته می شوند. گالان با پدرش و کدخدا درگیری هایی پیدا می کند. در این زمان «چاتما» بزرگ قبیله یموت، از دنیا می رود و مسئله انتخاب کدخدای تازه مطرح می شود. عده ای قارتوا، پسر چاتما، را برای کدخدایی مناسب می بینند. بالاخره در یک رای گیری، «قارتوا» پیروز می شود. یاشولی حسن، روحانی قبیله، گالان را تشویق می کند که

در سرزمین ترکمن، دو قبیله «یموت» و «گوکلان» با دشمنی ریشه دار با یکدیگر در یک منطقه زندگی می کنند. بزرگ قبیله یموت، دو زن دارد. «گزل»، زن مورد علاقه اوست، زن دوم در واقع کنیزش است، که دو پسر به دنیا آورده به نام های «جوئی» و «فجق». یموت هنگام مرگ بیشتر ثروتش را به شرف الدین، پسر گزل، می بخشد، چونی از این کار پدر ناراحت می شود و به محلی می رود به نام ابری بوغوز. در آنجا زن می گیرد و کار می کند و صاحب ثروت و مکت می شود.

بزرگ طایفه گوکلان هم مردی به نام «قراخان» است. آنها کنار دریا زندگی می کنند، اما از آب شیرین محروم هستند. قبیله یموت اجازه نمی دهد آب رودخانه به افراد قراخان برسد. روزی مردی به نام گوکلان به آن محل می رود و راه برگرداندن آب رودخانه را به مردم می آموزد. مردم زندگی خود را مدیون گوکلان می دانند و به همین دلیل نام قبیله خود را گوکلان می گذارند. اما اختلاف این دو قبیله، از بین نمی رود. چون مردم گوکلان اجازه نمی دهند مردم قبیله یموت به دریا بروند.

از چونی یموتی، پسری به دنیا می آید که نامش را «اوجا» می گذارند. و چون نوشتن یاد می گیرد، به او «یازی اوجا» می گویند. از یازی اوجا سه پسر بر جای می ماند، به نامهای «گالان اوجا»، «تلی اوجا» و «کرم اوجا».

پسران یازی اوجا و به خصوص گالان اوجا، در کینه و آتش افروزی با گوکلانیها زیانترد می شوند. گالان اوجا در عین حال شاعر و تارزن و ساده دل هم هست.

گالان فقط با مردی به نام «بویان میش» که روزی زندگی او را نجات داده است محبتی پنهان دارد، و حساب و کتاب زندگی خود

آتش بدون دود

نادره عزیز نیگ

نوشته نادر ابراهیمی



با طرفدارانش از قبیله جدا شده و به محلی که «اینچه برون» نام دارد و درخت مقدس ترکمن در آنجاست، کوچ کنند. گالان با همسرش و فرزندانش، آق اویلر و «آقشام گلن» و دوستش بویان میش و عده بسیاری دیگر از قبیله جدا می‌شود و در تاریکی شب خود را به محل جدید می‌رساند.

قارتوا در حیرت می‌ماند، ولی کاری نمی‌تواند بکند، او کدخدای ایری بوغوز می‌شود؛ در حالی که بیشتر مردم، همراه گالان کوچ کرده‌اند. گالان وقتی به محل جدید می‌رسد، سریع به زدن چادر مشغول می‌شود، و مردم را به کار بی‌وقفه وادار می‌کند. چنان که در طی یک هفته، اینچه برون به منطقه امن و آبادی مبدل می‌شود. مردم از گوشه و کنار سرزمین ترکمن برای زیارت درخت مقدس به اینچه برون می‌آیند و بعضی که قصد ماندن دارند، گالان و بویان میش به آنها مرتع می‌دهند؛ و آنها به ساکنین اینچه برون اضافه می‌شوند.

یک روز خواهر و برادری، به اینچه برون می‌آیند. بویان میش به برادر کار می‌دهد و عاشق خواهر می‌شود و با او ازدواج می‌کند. «ملان» حاصل این ازدواج است.

مردم در آرامش زندگی می‌کنند؛ ولی هنوز اختلاف بین دو قبیله گوکلان، که گومیشان نیز نامیده می‌شوند یا قبیله یموت، که ایری بوغوز و اینچه برون جزو آن است، وجود دارد. هنوز راه دریا برای قبیله یموت بسته است. تا اینکه یک روز تیری از طرف سرزمین گوکلانها شلیک می‌شود و به پای گالان می‌خورد؛ و این، بهانه‌ای می‌شود برای شعله‌ور شدن دوباره جنگ بین دو قبیله. این جنگها مدتها ادامه می‌یابد و باعث رنج و خستگی مردم می‌شود. گالان گندمهای قبیله گوکلان را به آتش می‌کشد. از آن سو، چند نفر برای از بین بردن گالان داوطلب می‌شوند. بالاخره در لحظه‌ای که گالان برای نوشیدن آب، به همراه پسرش آق اویلر در کنار چاه ایستاده است، با شلیک افراد قبیله گوکلان، کشته می‌شود. سولماز برای انتقامجویی، با آق اویلر که چهره قاتلین پدرش را دیده، به راه می‌افتد.

در جنگ بین سولماز و برادرانش، برادرها به دست سولماز کشته می‌شوند، و خود او هم توسط برادر همسر «یت میش» جانش را از دست می‌دهد.

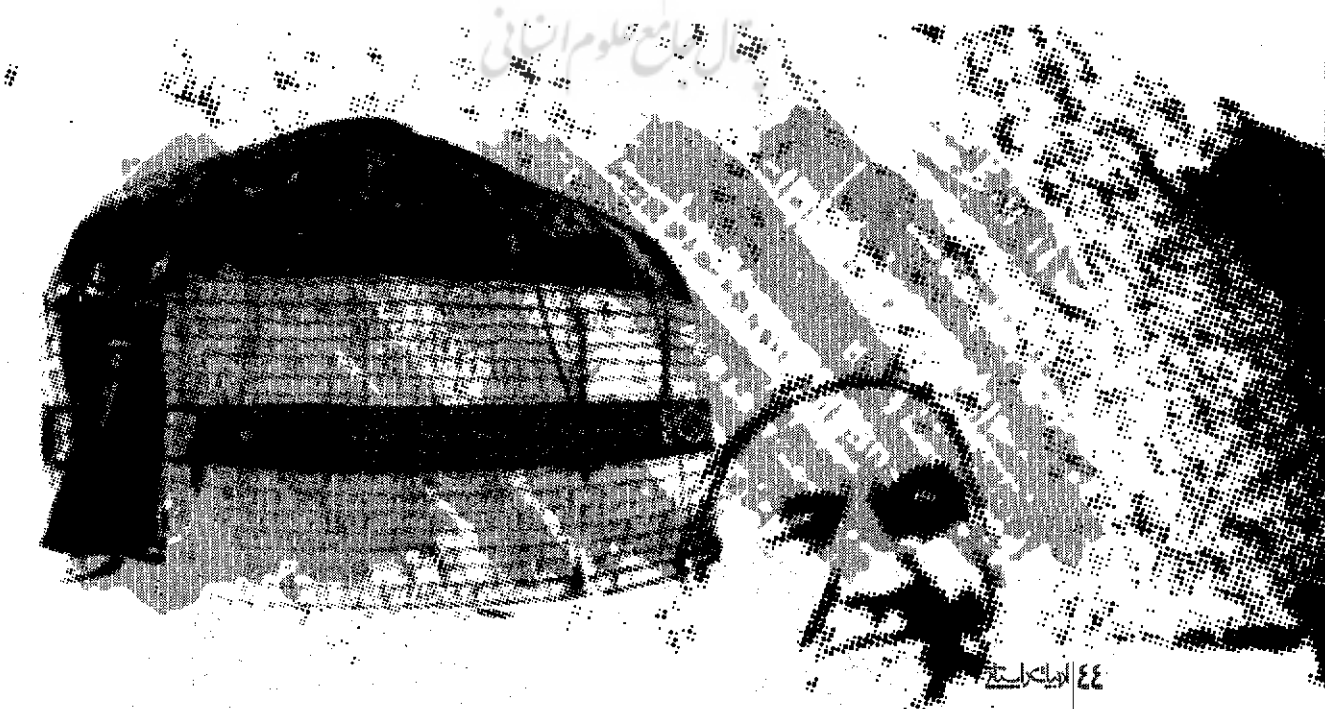
بیوک اوچی، کنار جنازه دختر و پسرش، از غصه می‌میرد. از یت میش پسری به نام اوشار بر جای می‌ماند؛ از گالان و سولماز، دو پسر به نامهای آق اویلر و آقشام گلن.

سالها می‌گذرد. پسرها و دخترها بزرگ می‌شوند. بویان میش، دخترش، ملان، را به آق اویلر می‌دهد. آقشام گلن که همیشه غمگین است، پنهانی به قبیله گومیشان می‌رود و در آنجا با آما، دختر «آت آلان» و کهلیک، دختر آیدین، ازدواج می‌کند و صاحب دو فرزند به نامهای آلا و باغداگل می‌شود. آق اویلر صاحب چهار فرزند می‌شود: سه پسر به نامهای «پالازاوجا»، «آلنی اوجا»، «آت میش اوجا» و یک دختر به نام «ساجلی».

پیرها می‌میرند، بچه بزرگ می‌شوند. یاشولی حسن می‌میرد. آیدین جای او را می‌گیرد. او از بویان میش، ملان را خواستگاری می‌کند. ولی بویان میش جواب رد به او می‌دهد. آیدین بدون همسر می‌ماند، ولی از نذوری که مردم برای درخت مقدس می‌آورند، ثروت فراوانی می‌اندوزد. مردم به او احترام زیادی می‌گذارند. آق اویلر که خدای اینچه برون است و با آیدین ناسازگار است. تا اینکه در اینچه برون، شیوع بیماری در بین بچه‌ها، موجب مرگ بسیاری از کودکان می‌شود. آق اویلر که می‌بیند توسل به درخت مقدس نمی‌تواند چاره‌ساز باشد، به فکر چاره‌ای دیگر می‌افتد. او پسرش، آلنی را برای آموزش حرفه پزشکی به شهر می‌فرستد. این در حالی است که همه مردم طبق اعتقادات سنتی خود، با رفتن آلنی مخالف هستند. زمان، زمان حکومت رضاخان است. نبود بهداشت و درمان و دهها مشکل دیگر، به اضافه غصب زمینهای ترکمنها از طرف رضاخان، از دیگر مشکلات ترکمنهاست.

آلنی با حمایت آت میش، که همچون گالان جنگجوست، و آریاچی، شوهر ساجلی، و «یاماق آی دوغدی» دوست صمیمی آلنی، به شهر می‌رود و شبانه‌روز تلاش می‌کند تا آرزوی پدر را برآورده کند. آق اویلر در طی اختلافات با مردم و در رأس آنها یاشولی آیدین، از چادر سفید کدخدایی بیرون می‌آید. در حالی که آلنی، هنگام رفتن به آپارچی سفارش کرده که از پدرش و چادر سفید مراقبت کند تا او برگردد.

ازدواج پالاز، پسر بزرگ آق اویلر، با «کعبه» دختر آی دوغدی، برگزار می‌شود؛ ولی مردم در این عروسی شرکت نمی‌کنند. آقشام



گلن که در بین گوکلانها زندگی آرامی دارد، یک بار کاروان هدیه به ساریانی پالتا به اینکه بیرون می فرستد. چند نفر می خواهند پالتا را بکشند؛ ولی آت میش به هنگام از راه می رسد و مانع می شود و پالتای پیر را سالم، راهی گومیشان می کند.

آق اویلر، آت میش را برای تشکر از آقشام گلن، به گومیشان می فرستد. آیدین همچنان مردم را علیه او جاها تحریک می کند و آرپاچی به حمایت از آق اویلر و به خاطر قول حفظ آق اویلر و چادر سفید کدخدایی که به آتلی داده بود، راه پدرش را، که به تحریک یاشولی آیدین داوطلب مقام کدخدایی شده است می بندد؛ و بالاخره در این راه پدر را می کشد.

زمان ورود آتلی نزدیک است. مارال، نامزد آتلی، در طی این سه سال همه جا کمین کرده و از توطئه های آیدین علیه او جاها با خبر می شود، تا آتلی بدون دردسر وارد اینکه بیرون شود. مارال در این مدت به سفارش آتلی، خواندن و نوشتن آموخته است و همه اخبار اینکه بیرون را به آتلی می داده است. آتلی با حمایت آرپاچی و یاماق و آت میش و مارال از سوء قصد نجات می یابد و به سلامت به اینکه بیرون می رسد. ولی هیچ کس از او استقبال نمی کند؛ و مردم کماکان شفای بیماری شان را از درخت مقدس می خواهند و بیماریهای مختلف همچنان در بین آنها کشتار می کند و قربانی می گیرد.

آت میش به دست یکی از ایربوغزها کنار چاه گالان کشته می شود. آتلی تصمیم می گیرد به درخت مقدس حمله کند. تبر برمی دارد. آرپاچی، یاماق، ساچلی و مارال و ملان به دنبالش می روند. آیدین و طرفدارانش با چوب و کلنگ جلو می آیند و درگیری بالا می گیرد. حمله قلبی، آق اویلر را از پای می اندازد. مردم اینکه بیرون حاضر نمی شوند جنازه آق اویلر را دفن کنند. آقشام گلن به خواهش آتلی، آق اویلر را در گومیشان به خاک می سپارد. آتلی با آرپاچی و یاماق صحبت می کند، و قرار می گذارند آق اویلر را کدخدای اینکه بیرون کنند، چون آق اویلر مرده است، آق اویلر قبول می کند.

آتلی زمینهای پدرش را تقسیم می کند، و قسمتی از ارث پدری اش را به یاماق می دهد تا به گنبد ببرد و به علی محمدی بدهد. آتلی در آنجا به همراهی جمعی از دوستان، گروه کوچکی تشکیل داده اند و علیه رژیم پهلوی مبارزه می کردند. شیرمحمد، پدر یاشار، نزدیک صبح، آتلی را بر سر بالین فرزند بیمارش فرا می خواند. آتلی با وسایل طبابتش وارد چادر شیرمحمد می شود و بیمار را معاینه و درمان می کند.

آیدین به مادر و پدر یاشار می گوید که فرزندشان را درخت مقدس خوب کرده است. باید نذرشان را بدهند. یاشار با فریاد اعلام می کند: آتلی مرا معالجه کرد!

طرفداران آیدین، کلنگ به دست، به شیرمحمد حمله می کنند و می خواهند او را به قصد خیانت به درخت مقدس بکشند. بالاخره یا حیل و ترفند آتلی، غائله ختم می شود و طلسم کار گشوده می گردد. چنان که پس از آن، مردم بیمارهایشان را به نزد او می آورند. آیدین می میرد. عروسی بزرگ آتلی و مارال، که جشن اتحاد و یکپارچگی دو قبیله میوت و گوکلان است، برپا می شود.

آیدین نمی تواند علیه آتلی بهانه ای بیابد، و خود را شکست خورده می بیند. بنابراین به نقاط مختلف سرزمین ترکمن می رود و علیه آتلی تبلیغ می کند. پول می دهد و از مردم می خواهد که اجازه ندهند آتلی دواهای شهری به خورد آنها بدهند.

ملان و خان اوغلان به چشم درد مبتلا می شوند. آتلی آنها را به گنبد، به مطب «خدر آقلی» می برد. خدر آقلی، ملان را معالجه می کند. خان اوغلان در بیمارستان بستری می شود. خدر آقلی به

آتلی می گوید: «چرا در صحرا مانده ای؟» و اصرار می کند که به گنبد بیاید. آتلی قبول می کند؛ ولی مردم صحرا از تمام نقاط می آیند و جلوی آتلی را می گیرند. آتلی با مشاهده حمایت مردم، از رفتن منصرف می شود. او قبل از رفتن، اساس سازمان «وحدت صحرا» را پی می ریزد. آتلی و مارال مجبور می شوند اولین فرزندشان را که دختر است، نزد ملان بگذارند و به تهران بروند.

آتلی و مارال در خیابان «میربهار» در خانه ای استیجاری با پیرزنی به نام «بمانی» و پسرش «آتامراد» که فلج است، زندگی جدیدی را آغاز می کنند. آتلی با پیغام ملاقلیچ به صحرا می رود، و با خیز می شود که «کبتر» دختر «ملا آخوند نقشینه بند» که آخوند درباری ست، به بیماری لاعلاجی مبتلا شده است. او برای مداوای کبتر می رود، و بعد برای ادامه معالجه، یاشار را نزد او باقی می گذارد و خود به تهران بازمی گردد. یاشار عاشق کبتر می شود. یاشار متوجه ملاقاتهای ملا نقشینه بند با افراد درباری و حزب توده و نقشه های او علیه مردم صحرا می شود، و پس از بهبود کبتر، با تهیه اسلحه های به ملا نقشینه بند حمله می کند و به زندگی او پایان می دهد. پلیس، یاشار را، که به قصد کشتن خدر آقلی، به مطب او رفته بود، دستگیر و زندانی می کند. او آشکارا در محاکماتش، به اقدامات خود اقرار می کند، و بالاخره به اعدام محکوم می شود. اقدامات آتلی برای نجات یاشار سودمند واقع نمی شود، و یاشار اعدام می شود. ملاقلیچ با مأمورینی که به اینکه بیرون آمده اند، درگیر می شود. در این دعوا، ملان بانو، مادر آتلی نیز دخالت می کند.

سالها می گذرد. یاشار و مارال و ملان، در مداوای بیماران به آتلی کمک می کنند. یاشار می خواهد آتلی پزشک شود. مارال با کمک آتلی موفق به دریافت مدرک مامایی می شود. پالاز کدخدای اینکه بیرون می شود و روحانی دیگری به نام «ملاقلیچ بلغلی» به قبیله می آید. کم کم دوستی عمیقی بین ملاقلیچ، که روحانی روشنفکری است، و آتلی به وجود می آید. این دوستی، با وجود اختلاف عقیده برای یاشار بسیار عجیب است. یاشار به نزد علی محمدی می رود. آلا با اصرار یا آیلر، دختر «آجیق» تارزن که مسلول نیز هست، ازدواج می کند. آیلر پس از به دنیا آوردن فرزندش از دنیا می رود. آتلی و مارال، به پیشنهاد علی محمدی، برای تحصیلات عالی، به دانشگاه تهران می روند.

آتلی و مارال بعد از گذراندن تحصیلات دانشگاهی، هم درس می دهند و هم در مطب کار می کنند. آتلی در مطب دکتر «آراسته» مشغول کار است. مردم برای درمان بیماران خود، جلو مطب دکتر صفهای طولانی می بندند و ساعتها منتظر می مانند. مارال هم در مطب بانو «سیورا» مشغول است. سیورا گاهی برای زایمان بچه های درباریها می رود، و در آنجا برای زندانیان سیاسی اقداماتی انجام می دهد.

فرزند دوم آتلی و مارال به دنیا می آید. نامش را «تاپاز» می گذارند و او را نزد ملان، مادر بزرگ، و ساچلی، عمه بچه ها، می برند. گاهی در صحرا جلساتی تشکیل می شود و سخنرانیهایی صورت می گیرد. آتلی به «آی تکین» همسر ملاقلیچ، پول می دهد. تا مسجد و مدرسه و حمام بسازد. آی تکین به کمک ساچلی درس می خواند و برای مارال نامه می نویسد و گزارش کارهای اینکه بیرون را می دهد. علی محمدی با «آیلر» دختر اوشار و خواهر آرتا و نورمحمد، ازدواج می کند، و با همسر و برادران همسرش به فعالیت سیاسی اش ادامه می دهد. ولی در ۱۲ بهمن، وقتی ناصر فخرایی، شاه را ترور می کند، سازمان امنیت تمام احزاب را متحل اعلام می کند. آتلی و علی محمدی تصمیم می گیرند مخفیانه و زیرزمینی کار کنند و مخفیانه اعلامیه چاپ کنند و فعالیتهای خود را با نامه های مستعار ادامه دهند.



گروه ملاقلیج با «آمان جان آبابی» همکاری می‌کنند. آیناز - دختر آئنی - دانشجوی مسلمانی است که مرید افکار آی تکین و ملاقلیج شده است. آئنی به درد کلیه مبتلا است. آئنی و مارال، از طرف ساواک احضار می‌شوند. آنها پس از رفتن و بازگشتن از آنجا، به دیدار سرهنگ مولوی، رئیس ساواک می‌روند. سرهنگ مولوی پرونده قطوری را جلو آئنی می‌گذارد و فعالیت‌های او را یکی یکی می‌شمارد. ولی آئنی اتهامات را نمی‌پذیرد، و خود را پزشک معرفی می‌کند. سرهنگ مولوی مدارک محکمی در دست ندارد تا آنها را دستگیر کند. یلماز با جراحی آئنی بهبود می‌یابد و ساواک که یلماز را شناسایی کرده، در یک حمله، او را به قتل می‌رساند. روزی یتمیش به خانه آئنی می‌آید و پیغام می‌دهد که آمان جان آبابی در یک عروسی شرکت می‌کند. قرار شده است تمام سران گروه‌های مبارزه، به این بهانه، دور هم جمع شوند. آمان جان می‌خواهد برنامه کار خود را به رای بگذارد. آئنی تصمیم می‌گیرد برود. ولی در همان روز، در یک تظاهرات دانشجویی شرکت کرده، و در درگیریها دستگیر می‌شود. آئنی در این درگیری می‌ج دست تعدادی از پاساژها را با فشار دست خود خرد می‌کند؛ ولی در نهایت توفیق نمی‌یابد به هنگام خود را به آن جلسه برساند. ضمن آنکه با خبر می‌شود که جلسه از پیش لو رفته و جان آمان جان آبابی و دیگر رهبران، در خطر است.

آئنی با تیرنگ خود را می‌رهاند و به سرعت به طرف صحرا می‌رود؛ ولی به محض رسیدن، می‌بیند قربان نیازی با سربازانش، به چادر آمان جان آبابی و یارانش حمله می‌کنند. خلیپها از جمله آمان جان، شهید می‌شوند. ملاقلیج زخمی می‌شود. دوستان آئنی، برای مداوای زخمیها به صحرا می‌آیند. پادگان مشهد که بعد از رفتن آمان جان، امنیت نخواهد داشت، به سرکردگی یکی از افسران به جنگل گلستان می‌روند و در آنجا پناه می‌گیرند و در جنگ و درگیری، همگی گشته می‌شوند. «کتیر» با «بشارتی» ازدواج می‌کند و آلا یا «لندا» خواهر کتیر، آنها در گروه‌های مبارز فعالیت می‌کنند. بشارتی که در حزب توده است، توسط سران حزب، تحویل جلاخان شاه داده، و تیرباران می‌شود. کتیر هم در یک اقدام چریکی کشته می‌شود.

آئنی به گیلان می‌رود. «محمود پیرانه» او را از راه کانالی به یک زیرزمین می‌برد. آئنی، علی محمدی و باغداگل را می‌بیند که در آن محل، مخفیانه به کار چاپ اعلامیه و کتاب مشغول اند. آیناز با «پیروز مشرفی» که اهل شیراز است، ازدواج می‌کند. آن دو، در یک گروه مسلح مسلمان، برای براندازی مبارزه می‌کنند. یلماز و آرتا هم با نامهای مستعار، در گروه‌های مختلف فعالیت می‌کنند. «محمد» پسر بزرگ پالاز، مقابل پدر می‌ایستد و او را به بزدلی متهم می‌کند. کعبه، پسر را طرد می‌کند. پسر ملاقلیج اغلی، حرفهای آئنی را تکرار می‌کند. قلیچ عصبانی می‌شود و می‌گوید: «آئنی بالاخره از کفر برمی‌گردد.» «یاماق» درس طلبگی می‌خواند و یاشولی اینچه برون می‌شود.

سال ۱۳۴۱، افراد زیادی دستگیر می‌شوند. آئنی و مارال هم به زندان می‌روند. آمریکا به شاه اعلام خطر می‌کند، و می‌خواهد که از فشار بر مردم کم کند. تیمسار پاک‌روان از فرانسه می‌آید و جانشین

«آمان جان آبابی» که با پادگان مشهد ارتباط دارد، از آنها مخفیانه اسلحه می‌گیرد و در کوه پنهان می‌کند و در فرصتهای مناسب، با سربازان شاه می‌جنگد. او با افرادی به اعدام محکوم شده‌اند. «ولی جان آخوند»، مدتی در کوه می‌ماند و مخفی زندگی می‌کند؛ ولی بعد خسته می‌شود، لباس روحانی‌اش را درمی‌آورد و در گنبد، به طور ناشناس، به آهنگری مشغول می‌شود. یک روز آئنی ولی جان آخوند را می‌بیند. ولی جان آخوند، جوانی به نام «عثمان خادم عثمان» را، که مهندس، و پدرش از کارخانه‌دارهای گنبد است به آئنی معرفی می‌کند.

عثمان خادم عثمان عاشق مارال، دختر الدوز، شده است و می‌خواهد او را به تهران ببرد و امکاناتی برایش فراهم کند که همچون مارال آئنی پیشرفت کند. مارال با وجود اینکه پسر عمه‌اش، «آراز» خواستگار اوسته عثمان را انتخاب می‌کند. او به تهران می‌آید و راهی خلاف مارال آئنی را طی می‌کند. او فریب زرق و برق شهر تهران و مردم بدکار را می‌خورد. مارال با او حرف می‌زند؛ ولی نتیجه‌ای حاصل نمی‌شود.

سال ۱۳۳۰ مصدق بر سر کار می‌آید. مردم پشتیبان او هستند. علی محمدی به مارال و آئنی پیشنهاد می‌کند «حالا که مصدق سر کار است شما می‌توانید خارج بروید در رشته‌های پزشکی متخصص بشوید.» مارال و آئنی به فرانسه می‌روند. علی محمدی هم با همسرش، ایلر، به آفریقا می‌رود تا مردم را بشناسد و به مسائل دنیا آگاه شود.

مارال و آئنی در فرانسه درس می‌خوانند و همچنان به فعالیت سیاسی می‌پردازند. آن دو، پس از یک سخنرانی، از طرف تیمسار پاک‌روان، که در فرانسه است، احضار می‌شوند؛ ولی آنها اعتنایی نمی‌کنند. مأمورین وابسته به تیمسار می‌خواهند مارال و آئنی را با زور سوار ماشین کنند و ببرند. ولی آئنی و مارال با آنها می‌جنگند و اقدام به فرار می‌کنند. دانشگاه سوئیس، از دولت فرانسه می‌خواهد که مارال و آئنی را، که به عنوان دو دانشمند شناخته شده‌اند، مورد حمایت قرار دهد.

مارال و آئنی صاحب فرزند پسر می‌شوند و نامش را «آرتا» می‌گذارند. آنها می‌خواهند آرتای کوچک را به ملان بفرستند. وقتی به فرودگاه تهران می‌آیند سرهنگ مولوی آئنی را دستگیر می‌کند و به بازجویی می‌فرستد. آئنی هرگونه اتهامی را رد می‌کند و خودش را دکتری معرفی می‌کند که مادر شاه را مداوا کرده است. آئنی آزاد می‌شود و به مارال در فرانسه می‌پیوندد و همراه با او، کار و فعالیت را ادامه می‌دهد.

یلماز با «هنه بمانی» کار بزرگی انجام می‌دهند. یلماز با بریده‌های حوادث روزنامه، اخبار مهمی از اعمال ننگین ساواک را به طور مستند جمع می‌کند و کتابی به نام «جنبشهای مردم ایران» می‌نویسد. این کتاب، لکه ننگ بزرگی برای ساواک به ارمغان می‌آورد. ساواک تلاش بسیار می‌کند تا نویسنده کتاب را پیدا کند؛ ولی اقداماتش به جایی نمی‌رسد. آئنی و مارال در فرانسه گروه‌های دانشجویی ضد نظام شاهنشاهی را سازمان می‌دهند. آنها زمانی به ایران باز می‌گردند که رژیم شاه، مبارزان را دستگیر کرده و مورد شکنجه قرار داده و اعدام می‌کند.

مولوی، رئیس ساواک می‌شود. عده‌ای را آزاد می‌کنند. آلتی و مارال هم بیرون می‌آیند. فرزند چهارم آنها به دنیا می‌آید. نامش را «گزل» می‌گذارند. آنها تظاهرات گروه‌های سیاسی علیه رژیم را سازماندهی کرده، یا به آنها کمک مالی می‌کنند. در سال ۱۳۴۲ پس از قیام ۱۵ خرداد دوباره جو اعراب و کشتار برقرار می‌شود. آلتی و مارال زندانی می‌شوند؛ ولی آنها را به زندان سیاسی نمی‌برند. مارال را به زندان زنان می‌اندازند و آلتی را هم با جانیان زندانی می‌کنند. اما آن دو، با رفتار انسانی و با صبر و مقاومت زندانیهای بدره را به راه می‌آورند. بعد از مدتی، آلتی را به زندان «هزل قلعه» و مارال را به زندان «قصر» منتقل می‌کنند.

آلتی در زندان مریدانی دارد که یکی از آنها «ساقی» است. او سلول شماره هفت را برای آلتی مرتب می‌کند و دستورات آلتی را مو به مو اجرا می‌کند.

مارال در زندان قصر، با کمک سرگرد «شریفی» و عده‌ای دیگر از امریها و همسرانشان، با بیرون زندان ارتباط برقرار می‌کند، نویسنده ادعا دارد در سال ۴۲ او را هم - (نمی‌داند به چه جهت) - به زندان می‌اندازند. ساقی او را هم سلولی آلتی می‌کند. آلتی برای او از قانون لحظه‌های بزرگ صحبت می‌کند. نویسنده از همان زمان تصمیم می‌گیرد زندگی آلتی را به صورت داستان بنویسد. (او بعد از انقلاب در سال ۱۳۷۱ داستان انقلاب آلتی و مارال را می‌نویسد؛ ولی بر پایه زندگی اسفندای و عشق گلان و سولماز).

مارال و آلتی در سال ۴۲ آزاد می‌شوند. مطب مشترکی می‌زنند و به ملوای بیماران معتول می‌شوند. درآمد خود را به خانواده‌های زندانیان سیاسی و فراری اختصاص می‌دهند، و خود رهبری گروه‌هایی را به عهده دارند. شاه و ایادی او، همچنان مشغول جابجایی مردم ایران هستند. یکی از آنها برادران رشیدیان هستند که عضو اصلی سابق به شمار می‌روند. آنان حتی از شاه هم فرمان نمی‌برند، و مستقیماً از آمریکا دستور می‌گیرند. آنها می‌خواهند انحصار مرکبات باغهای شمال را در دست خود بگیرند. در همین راستا باغداران را مجبور می‌کنند مرکبات را با قیمت بسیار نازل به آنها بفروشند. اما آنان قبول نمی‌کنند.

«آرتا افشار»، نوه پت‌میش اوچی و پسر اوشار، وکیل دادگستری شده و با دختری به نام «هانیه» در تهران ازدواج کرده است. او می‌خواهد در مقابل رشیدیان بایستد و از حق باغداران دفاع کند. هانیه به همین خاطر، از او طلاق می‌گیرد. آرتا در دادگاه صحبت می‌کند. اما بعد از بیرون آمدن از آنجا، توسط عده‌ای ناشناس، با چوب و چماق کشته می‌شود.

یک روز آیناز به مطب پدر و مادرش می‌رود و از آلتی مقداری اسلحه برای گروه مبارزش می‌خواهد. آلتی قبول می‌کند و با کمک ملاقلیچ و گروه آپارچی و «اغلی» پسر ملا، و تعدادی از مبارزان صحرا سلاحها را تحویل می‌گیرد و به کسانی که آیناز نشانیهایشان را داده است، تحویل می‌دهد. در این ماجرا، تمام مأمورینی که آلتی را تعقیب می‌کرده‌اند، توسط مبارزان کشته می‌شوند. سرهنگ مولوی خشمگین می‌شود. افراد زیادی را برای دستگیری آلتی در شهر تهران می‌فرستد. آلتی ماشین خود را در خانه‌ای پنهان می‌کند و پیاده به خیابان می‌آید. او را می‌بینند. به پشت‌بام خانه‌ها می‌روند. ولی بعد از کشتن عده‌ای از افراد ساواک، دستگیر می‌شود. مارال را هم در نیمه شب دستگیر می‌کنند. آن دو را محاکمه می‌کنند. آلتی را به اعدام محکوم می‌کنند و مارال را به حبس ابد.

شاه می‌خواهد قبل از اعدام آلتی را ببیند. آلتی ابتدا قبول نمی‌کند؛ ولی بعد می‌پذیرد. شاه همکاری آلتی را می‌طلبد و آلتی نمی‌پذیرد. سرهنگ فرسیو مسئول بردن و آوردن آلتی به کاخ شاه و از آنجا به زندان است. آلتی را به زندان برمی‌گردانند. در بین راه، آلتی با کمک دوستانش فرار داده می‌شود. همزمان با او، مارال را هم از زندان فراری می‌دهند.

«خسرو خسروی کردستانی» آلتی را پناه می‌دهد و زندگی مخفی آلتی آغاز می‌شود. در طی اقدامات فرار مارال، تنه بمانی و آیناز و شوهرش، پیروز مشرقی، کشته می‌شوند و آرتا، فرزند کوچک آنها، دستگیر می‌شود. سرهنگ فرسیو، در هنگام فرار آلتی کشته می‌شود. آرتا اعدام می‌شود. آلتی به انتقام خون او، سرهنگ مولوی را ترور می‌کند.

مارال و آلتی برای عروسی گلان و «سونی جعفریابی» از طرف «یمرلی حاج آشور» به صحرا دعوت می‌شوند. آنها مخفیانه و با مشقت فراوان، خود را به صحرا می‌رسانند. دیدار آن دو با مردم، بسیار روحیه‌بخش می‌شود. ملاقلیچ در یک عملیات مسلحانه مجروح می‌شود و آلتی را طلب می‌کند. آلتی خود را به بالین او می‌رساند، اما نمی‌تواند کاری بکند. قلیچ شهید می‌شود.

ملا، اثر زیادی بر افکار آلتی گذاشته است. او آلتی را با عرفان اسلامی آشنا و عاشق حضرت علی (ع) کرده است، اما مارال که هنوز افکار غیر مذهبی دارد، با مفرک «دکتر ملیحه مهریان» در خوب به کار مشغول می‌شود.

بعد از مدتی که ساواک بگیری می‌کند، متوجه می‌شود مارال آنها را فریب داده است. مارال دوباره مخفی می‌شود. ساواک برای پیدا کردن آلتی و مارال، مرتب به بالا فشار می‌آورد. بالاخره از طرف همه محکوم به زندانی و ترسوئی شده عاقبت از بازجویی‌های حساب ساواک به سوه می‌آید؛ دو تن از بازجویان را می‌کشد و هنگام بیرون آمدن از دفتر اداره امنیت گند پوستی یکی از مأمورین کشته می‌شود. گنده نیز مورد اصابت گلوله قرار می‌گیرد. این حادثه، مردم صحرا را برای مبارزات جدی، تحریک و تحریض می‌کند.

عثمان خادم عثمان، بعد از بیست سال، آلتی را می‌بیند و از اعمال ننگین همسرش صحبت می‌کند. مدتی نمی‌گذرد که خبر خودکشی عثمان را به آلتی می‌دهند. آلتی خود را به مراسم ختم می‌رساند. مارال عثمان را می‌بیند که به مهمانهایش خوش آمد می‌گوید. آلتی با هیبت پیرمردی روحانی با مارال عثمان روبه‌رو می‌شود. آلتی از خشم سیلی محکمی به او می‌زند، و مارال می‌میرد. ساواک می‌فهمد آلتی در تهران است، افراد خود را در همه جای تهران در کمین می‌گذارد. آلتی را در خانه‌ای، در حال خواب پیدا می‌کند و در همان لحظه حکم اعدام آلتی را اجرا می‌کنند. آلتی در نامه‌ای از مارال خواسته است که راه را ادامه بدهد و بی‌کار و ماتم‌زده نشیند. مارال مبارزه خود را گسترده‌تر می‌کند. تا اینکه در یک عملیات سرقت بانک، که شخصاً با اسلحه وارد بانک شده بود و ضمن معرفی خود، با کارکنان بانک صحبت می‌کرد، بعد از بیرون آوردن کیسه پول از بانک و تحویل دادن آن به همدستان خود، هدف گلوله پلیس قرار می‌گیرد و کشته می‌شود. در آن لحظه، تایماز، پسرش فریاد می‌زند: «مادر نگران گزل نباش. من او را پیش خودم می‌برم!»